

انگریزان بقیست در ابراهیم کشتن و صرف نامی بزرگ در

### اشنای راه

بنگیر قاسم ز چپا نگر  
 مانند دوست روز دل پر ز درد  
 بد از شکر خویش چون پرهر آ  
 ره پو فاشی گرفت به پیش  
 ز مهر بروم و فرزند وزن  
 پی آزمودن بسجده رای  
 بعارض بغرمو تا دیده سان  
 یکایک از ایشان کند با خست  
 چو شد خواسته گرد و عارض شمار  
 شد آسوده جاننش ز سوی سپا  
 یکی مرد فرزانه به سنمای  
 تور اسوی نیکی شده ره اسبر  
 ز انگریز هر کس که داری ببند  
 ز ابنوه انگلند پیسج کم  
 نمائی تی چند ز انا هلاک  
 اگر بشنوی گفته این سه  
 نداری گرا این چند از من پسند  
 بود هر چه ناموس آن انجن

باید ز غم گشته پر خون جگر  
 بر آنچه بدش خواسته گرد کرد  
 مباد ا بسختی شده ناسپاس  
 مانند زوباز در جای خویش  
 پسندند کردن جدائی زمین  
 خرد کرد در خوشستن رهنمای  
 ز سامان هر یک بگویند نشان  
 به فرد گر ره نویسد دست  
 نمود از نسلیج و سپه آشکار  
 که دارند پیمان او را نگاه  
 چنین گفت بانا مگو که خدای  
 ازین پیش گفتیم بگویم دیگر  
 ربا کن کزان نام یابی بلسند  
 نگرود اگر تو بستنج ستم  
 و یا بسته داری پراز بیم و باک  
 فرایدهمانا تور افشندی  
 نگهدار مردان همه را ببند  
 که سایند در بند سیمین بدن

که بت او سپهبدار و آتش نام  
 پاری بی بی کنایه بچنگ  
 پذیرفت گهنتا جان پر خرد  
 نداده بدل جان کرده پسند  
 ز گوینده چشم چیده روی  
 شدن سوی پخته نموده شتاب  
 سرشته گلش بد باب جفا  
 خرید ارتگت و فرزند نام  
 عرب انگهی بد نعلی نام اوی  
 چون کشتی سینا د جزر مر بهر  
 پی آزد خواه پروردگار  
 که منگید در دزد دشمن نگاه  
 بدار و دژ و باره و شهر پاس  
 اگر مردم خوار گردی بجز  
 گرفت و سوی پشته شد ر برای  
 چون زویکی رود رهوار سید  
 بر آورده مانند تذر خروش  
 زمین سرسبز پر ز لای و حلاب  
 که آنزنج ناید بگفت و شنود  
 بزنج هر یک به پوسته باز  
 نمودند افتان و خیزان گذر

بنزدیک میجر لصد ناز و کام  
 فرستی اگر ناموده درنگ  
 شنید و شد آشفته مانند دو  
 چنین نیک اندر زو شایسته چند  
 چون بد روز و آرو نه انبار اوی  
 بینگیر بودن نبودش چو تاب  
 ز تازی تراوان یکی چو فافا  
 بر آه و غم تیز پویا بکام  
 دو پاره کیم نام مرد دوروی  
 خطابش بد به خان و از خوان بهر  
 بدان ناسزا و ارناسستوار  
 دو پلتن بداده ز فوج و سپا  
 نموده ز دل دور پیم و هراس  
 بزندان درش هر که به زانگیز  
 همه را بهمراه خود بسته پای  
 بر رفتن در آرزاه سختی کشید  
 به آتش چو از باد دریا بگوش  
 بدشت و بهاموزی پرانگده آب  
 برنج خوراوان از آن آب رود  
 ز هر جای آورده ز ورق فراز  
 نموده جو بل مردم و جانوز

باره سپرده از آن پیش لگام  
 رسیده بد آنجای قاسم فر از  
 دودنیار جو بدینک و بهار  
 لم از خاک نزد ایشان سیم وز  
 بد از زنده قارون بهنگام شان  
 ندانست کسی گنج شان از شمار  
 گذشته ز گردون فراتر بجای  
 چوره یافت با قاسم و انگریز  
 از ایشان چو بودش بل سیم و با  
 مبادا که بادشمنان گشته دست  
 بنگیر مربرد و از آنجا اند  
 همراه خود برد بسته دو پای  
 بزد گردن هر دو دنیار جوی  
 چنان دوسرا فر از دودنادر  
 سوی پتینه آمد از آنجا یگانه  
 بدید بر کجا گشته دیوار است  
 بر جا که کاواک بد کرد بند  
 نمود آن سنگ و بگج استوا  
 کند باره گر آسمان بلبند  
 قضا چون شاید دوست نکین

نی پر گنه بود باره بسنام  
 بجز زیش باز آمد نیار  
 بدنیار واری بده آشکار  
 کم از زره سنگ لعل و گهر  
 نمادی خداوند خود نام شان  
 بجز زردان پاک پروردگار  
 بده مرشد اباد شان جایگاه  
 پس از دوستی شتم و کین و تیز  
 شب و روز ترسان و اندیشناک  
 کشند آتشش همچو از بره پوست  
 از آنجا چو شکر سوی پتینه راند  
 زره چون بدان پر گنه کرد جای  
 از ایشان گناهی نه بنموده رو  
 ابر خاک تیره بپکند خوار  
 دژ و باره شهر کرده نگاه  
 بفرمود کردن مرا آنرا دست  
 هر آن رخنه دانست راه گزند  
 ندانست برگشت چون روزگار  
 نهان گردد آنجا ز بیم گزند  
 بخواری کشان آردش بر زمین

اگای یافتن میر قاسم خان

از مستخر نمودن انگریزان مو نگیر را و کشتن مقتیدین انگریزیه

بغیر داکتر فلورتن و سردار کردن داکتر انشکر گاه او

شکسته چو شد شکر او دهبوا	سوی پشته شد قاسم پینوا
از انجا یک شکر انگریز	سوی مرشد آباد بهر سیتیز
پایه بجای نکرده در رنگ	بشهر و باره چو گردید تنگ
نگهبان دژ دید چون آسپاه	فراوان بر رسید گم کرده راه
سران سپه را بخود بهر سگال	یابی کرده در پو فای همال
چنین گفت پاره اگر انگریز	فرستد بجشد پی رشوه چیز
دل ما بدست آرد از خواسته	به پیکار با او نه بر خواسته
گذاریم با وی دژ و باره باز	ر با نیم خود را از ریخ دراز
ستاند گراز دست ما او بزور	زمانه نماید با تلخ و شور
همان آنچه داریم اکنون بپست	بگیرد سپس زانکه بد شکست
نتی دست ما نیم و برشته کار	با برسد بگذرد روزگار
بگفتار آمد و ارو نه راه	شده یک زبان محتران سپاه
نموده فراموش نان و نمک	پذیرفته از وی سخن یک پیک
ر با کرده از کف ره راستا	بدان دیو گشتند همه استا
شدا گه چو انگریزان رفته از	در شاد کامی بخود کرده باز
به پشته چو میخواست رفتن بکنک	نمیده سزاوار آنجا درنگ
چو بوده فراوان دژی استوا	به پیکار رفتی بس روزگار
پیش سنگ انداخته استخوان	نموده سنگ از استخوان شادمان

در آن سگان کرده از قریبند  
 در آغاز اکتوبران سخت جای  
 بخریج و آویرش و کارزار  
 نشاندند در آن استواری زخوش  
 سوی قاسم آمد چو این آگهی  
 شنید و خورش گشت چون لاجورد  
 رخسار شد کمان تیر بالای او  
 بر آشفته از کینه همچون پلنگ  
 بود هر که در بند از انگریز  
 شنید و پذیرفت آرزویش  
 بزندان درون رفت بکف تفنگ  
 چو او را بیدند زندانیان  
 نداده بجز در تنس از مرگ راه  
 نبوده چو در دستشان ساز جنگ  
 بردی و مردانگی سر بر سر  
 بنیرو بود مرد گر همچو شیر  
 بفرجام هر یک بزخم تفنگ  
 قتادند بر خاک گشته هلاک  
 پز شکلی که بوده فلورتن بنام  
 بزندان بزندان بنیان بود یار  
 چو بد دست با قاسم از دیر باز

گرفت آن در و باره را بگریزند  
 ز شوخی بد مرد نا پاکرای  
 گرفته حصاری چنین استوار  
 به پخته شدن پای بنیاده پیش  
 که منگیر گشت از سپاهش تپی  
 بارید از دیدگان آب زرد  
 چو برگ خزان گشت پرموده رو  
 بسمر و بفرمود تا پد رنگ  
 بزندان ز جاننش برارد قیفر  
 تباهی بهدین تو کیش خویش  
 گرفته ابا چند کس چون پلنگ  
 بجز ز بختن تنگ بسته میان  
 نه زاری نموده نه ناله نه آه  
 پامه بکفت آنچه از خشت و سنگ  
 بختن دشمن بد گسر  
 جزا فرار باشد چو رو باه پر  
 ز خون دلیری بر رخ داده رنگ  
 بتن جامه غنشته خون و خاک  
 بد او نیز گر چه فتاده بدام  
 بغم اندر شش بند پاغماکار  
 بوز زیده مهر آشکارا و راز

همانا فرمان او در امان  
 نیکنده شش از زخم گوله زیبای  
 بزکشتن امان یافت گرج آن پر شک  
 نگهداشتنش بینه نظر  
 بهر رهایی شیوار مرد  
 یکی مرد ملاح خوانده پیش  
 ربانی مرا گزسخی بسند  
 به امانی بخشم تو را خواسته  
 که از پیشه خویش ناری پیاد  
 چو ملاح بشنید شد شادمان  
 پیاور دوز ورق یکی تیسز و  
 پر شک خردمند را بر نشانند  
 بجای که بد انگیزی سپاه  
 بدین رای شایسته آن بهوشند  
 بماند و در باگشت زان بدگان  
 نگرش سوی نیستی ر بکرای  
 دو دیده پی کشتگان پر شک  
 برو کس نیارست کردن گذر  
 از ان بند با خود چنین چاره کرد  
 برو کرد پید امان راز خویش  
 فراوان شوی در جهان ارحم بند  
 نو آیین طرایف پاراسته  
 شوی از بزرگان فرخ نناد  
 بدستان او گشت همه استان  
 که از باد برودی بر فتن گرو  
 چو تیر از کمان تیر کشتی براند  
 رسانید او را بد آن جایگاه  
 رسانید سر خوشی تن را از بند

آنگاه بی یافتن میر تقاسمان از عزم انگریزان بهمت پیش و  
 تهبیای کمان نمودن در رسید انگریزی به پشته و شکست خوردن  
 جنگ اول و فتح نمودن در جنگ ثانی و گریختن میر تقاسمان  
 خان بطرف مملکت شجاع الدوله

پاد چو سنگیر آسان بدت چنانکه کس از پیش خاری نخت

از آنجا که شد روان انگریز  
 چون قاسم شد آگه که آید سپاه  
 بدشش چون نزدیک پینه نشست  
 فراخی گیتی بخود دیده شک  
 یکی گنجه بود بر چند سیل  
 بدان پرگنه پهلوانی بنام  
 بدانجا که نیز چندان مانند  
 هر سان زنج گردش آسمان  
 بتن بر شده موی بر یک چو غیش  
 زانوی اندیشه نهج داده سر  
 نزدیک آمد چو دشمن ز راه  
 سپاه و سپهدار گشته بر  
 زخمپاره و دیگر آتش فشان  
 خرامیده پرون سپه انحصار  
 بدخواه گردیده نزدیک و شک  
 بندی سپه اندران رزمگاه  
 پیک ددمه محله بزده پوشیر  
 بزوپن و خنجر بتسیع و نمان  
 فلکده بسی کرده بس کس فگار  
 چو گرگ او فزاده میان رمه  
 باروت آتش زده شد و تیز  
 سوی پینه سر پر زرم و ستیز  
 باهنگ او تیز بنب بریده را  
 برتسید شسته از آنجای دست  
 بدانجا نگداشته فوج جنگ  
 بدانسور روان گشت باخیل و پل  
 رسید و نمود اندر آنجا مقام  
 سوی بکرم از پهلوانی براند  
 برو خار گشته خرو پرنیان  
 دل از سخت وارونه افکار ویش  
 که آید پیشش چه زمین بدتر  
 بآین پار است صف سپاه  
 پا کرده سر کوب باد دمه  
 گلوله روان شد سوی بدنشان  
 پوشیران آشفته بهر شکار  
 دلیرانه کردند پکار و جنگ  
 زه و آفرین آمد از صرخ ماه  
 روان از کمان تفنگ کرده تیر  
 روان کرده خون از تن بدگان  
 نموده بد اندیش را تار و مار  
 نموده زد دشمن سخته دمه  
 هوا کرده چون آتش رستیز

رو دیده زانجای بامون و دست  
 نیروزی روزگار سبب  
 سلیح دلیران ز خود کرده و دو  
 ان برده در دل جو دشمن شکست  
 پیران انگلستان بار دیگر  
 نیپاره و توپ باره شکن  
 دیوار باره نبند استوار  
 و بر گذشته بیسی سال و ماه  
 و نه نموده برابر بنجا کت  
 و ده تپی سر ز باد ستیز  
 و نی سپه رفت گریخته کار  
 خ دشمنان کرده همچون نمغش  
 فدا رنگاله دو پهلوان  
 پهلوی کز آواز پشه رنجای  
 سپه براه سپه سوار  
 روان کرد گرفته دشمنان  
 بره شد بر ایشان چنین آشکار  
 بمانند هر دو پیر اندیشه دل  
 نه دست دلیریکه رفته پیش  
 نه پانژی کزان جایگه بازگشت  
 باندیشه اندر میان دو کار

سوی باره کرده رخ بازگشت  
 دلی شاد و فارغ ز اندوه و درد  
 نشسته امین شادوی و سوز  
 نیاز و دگر بر سپهر پیکار دست  
 بسته رده شک کرده کمر  
 نه باره شکن کوه خاره شکن  
 بر آورده از پشت و گل بر حصا  
 فراوان درو یافته خشنه راه  
 همه پاسبانان ز بیم هلاکت  
 گرفتند ناکام راه گریز  
 برونی سپه شد درون حصار  
 بدتر بر نمودند بر پادشش  
 دو سالار هر یک چو پیل در مان  
 رمیده ندانسته سر را ز پای  
 دگر آنچه باید که کارزار  
 بدارند بخت بامن و امان  
 که بگرفت بدخواه شهر و حصا  
 همانجا فرورفته چون خر بگل  
 نمایند بدخواه را دست خویش  
 نمایند هموده بامون و دست  
 که ناگاه از اندرون حصار



نمی چسبند از انگریزی سپاه  
 بر ریشیان چنان گشت چهره برآ  
 نکرده دود دیده بدیدن فرار  
 چنان لشکر کش ز اندک گروه  
 گریزان چون پیر از پیش یوز  
 بر رفتن نمودند چندان شتاب  
 گروهی سر اسیر در ژرف رود  
 همه را شده کام مایه کفن  
 گروهی فرو مانده در لای و گل  
 ز آب گل ولای نکس کسرت  
 شکسته کیه گشته عنان  
 طرفدار بنگاله زمین آگه  
 ابا انکه بدشکرش پشما  
 فراوان بدش گنج و هم خواته  
 شکفت انکه بادشمن کینه جوی  
 دو سه ره شکستی کش آمد پیش  
 گذشته ز پکار و رزم و ستیز  
 بینگاله بودن نمادش چو تاب  
 هوای بزرگی و فرماندیس  
 بسر بزنان دست از روزه  
 چو لختی به پیودره با سپاه  
 بزوان آمد و شد نمایان براه  
 که دادند از دست آیین بایس  
 کم و پیش دشمن ندانسته باز  
 که بوده کم از گاه نزدیک کوه  
 بر رفتند نا کام و گشته روز  
 که کردند کم راه خشکی ز آب  
 قادیان و رفتند تا شرب رود  
 جدا مانده از خویش و فرزندان  
 مبروند از زندگی گسسته دل  
 بسر برده ره پیچیده بهوش مست  
 به بکر مرسید آتشیاه گران  
 ز بهوش و روان کرد پیکرتی  
 ز انگریز کرده از و بد هزار  
 همه ساز پکار آراسته  
 میدان بناورد ناورده روی  
 جهان دیده بر کام به خواه خویش  
 پسندید بر خویش ننگ گریز  
 ز دیده فرو ریخت خون جای آست  
 به پچارگی کرده از سر تخی  
 ز بکر م روان گشت سوی آود  
 بسی بدش مترزشت راه

بدان پناه دیده اختر در پشت  
 چو گل شان سرشته بند زایگان  
 ره مرد می خوار بگذاشتند  
 بر سوهران بدگر راه یافت  
 بر آن کینش باد نفرین سوار  
 جهان گاه آرام پر بدمست  
 گیتی مر اسال شدت و هشت  
 با سودگی کس ندیدم که اوی  
 کجا دوست اندر سرای سبج  
 کیت سخن را ازین راه باز  
 به راه قاسم سپه آنچه ماند  
 چو نزدیک رود سوهم رسید  
 سوی ره چو برداشت ز کجای گام  
 شد آسوده چندی بد کجای رخ  
 جودل بهر پکار بنساده بود  
 پناه بفرمان بنگاله شاه  
 ز پشتی او باز گردانده پشت  
 آب و فغاندر آگنده خاک  
 بنامردی رواز و کاشتن  
 خداوند را مانده آنوشنت  
 که در گاه سختی بستر در زیار  
 بر پنج اندرون مرد بدمست  
 فراوان بد و نیک بر سر گذشت  
 بمن بوده یکرنگ در پشت درو  
 توان یا صقن گاه بیمار و رنج  
 به چشم که پیش است راه دراز  
 شب و روز از بیم دشمن بر بند  
 بلشتی سپه را بد آنوشید  
 یکی جای آمد تلی تو بس نام  
 شبستان که بودش بر تاس و گنج  
 ز پیش خود انجا فرستاده بود  
 به پوست با او بد انجا یگاه

منعقد ساختن مجالس مشاورت و اراده کردن میر قانم خان  
 بطلبی شدن نواب شجاع الدوله و منع کردن نجف خان  
 و رفتن او نزد شجاع الدوله

نریزان چو شد شکر او دها  
 سر ایا پانچ جامه و پناوا

بخت خان برون رفته زان بزمنگار  
 سوی قاسم آمد و گریه باره باز  
 طرفدار بنگاله با هسته ان  
 نشست و پرسید از کار خویش  
 باید بسوی که بزدن پناه  
 گیتی کرایار باید گزید  
 به پشتی او دشمن چیره دست  
 نم کسی به ز دستور شاه  
 همان زیر نتر غلام ویت  
 بنیروی پلیت و زور برتر بر  
 گراورا بگیریم پشت و پناه  
 و یا خود سپاید با هنگ جنگ  
 بخاری ز کشور براند برون  
 بخت خان چو بشیند گفتار او  
 چه دانسته بدخوی دستور شاه  
 ندارد و قادر سرشت و نهاد  
 بگفتش بد انوشدن روی نیت  
 نماید ز دور ار گوارنده آب  
 برهتاسس با خدتن از سران  
 تو بشین و سپارد دیگر سپا  
 سواران ازین شکر شمار

بکوه و سیلابان پیوسیده را  
 چو پوست آتشیر گردنفر از  
 بزرگان بارای و نامی سران  
 که از بخت بد چون بد آمد پیش  
 ازین مرز باید کجا جست راه  
 که در سایه او توان آرمید  
 توان آوریدن زبالا بست  
 که با فر و برزاست و با دستگار  
 زاخر فروتر سپاه ویت  
 گشتم سازد ز بون پیل و بر  
 فرستد به پیکار پیر سپاه  
 سر بدنش آورد زیر سنگ  
 درفش بزرگیش کرده نگون  
 پسندش نیامد به چید زوی  
 بعهد و به پیمان بود دست راه  
 ببندد بران عهد بد به سپاه  
 که آب و فغاندر انجوی نیت  
 چو نزدیک گردی بود چون سرا  
 که باشند آن باره را پاس بنا  
 بدین ره نمایند نیک خواه  
 گزیم هم سه امانی به باید بکار

بتندی برفتن به از باد پا  
 نمایم بانگدیه کار شگفت  
 به پیکار انگیزه شور و شکر  
 به در هم می آید آرام باز  
 که یکدم نیارند جای نشت  
 نماید کرا اختر و بخت یار  
 سوی که بخشیم و سوی که مبر  
 که بدروز و گم نام و نامی کرا  
 نیامد نیوشنده را و پذیر  
 نکرد او نشستن در آنجا روا  
 و گر گفت آن نامدار بلند  
 ابا آنچه همسره بودا بخت  
 بهدی فرستادن و از پیام  
 بر آورد شاید ز دشمن و مار  
 چنین برای فرخ ز فرخنده فر  
 پسندید بر رای اورای خویش  
 نه بینم کسی به زد دستور شاه  
 شمر دندگفتار او استوار  
 پکسو بندگشته این داستان  
 نموده ز دل دور ترس خدای  
 ز قاسم رسیده بجابه و بنام

پیاده همان نیز سازم جدا  
 گرفته بهمراه با ساز جنگ  
 به مردم ز جایی بر آورده سر  
 زمانی نیاسوده از ترکستان  
 نمایم بدیشان بد انگونه دست  
 سپس زان به پیغم تا کردگار  
 بگرد دستاره بگردان سپهر  
 کرا خوار سازد گرامی کرا  
 اگر چه بدین رای لغزش و بهر  
 چو زمتاس بد آب بود و هوا  
 چو این گفته شد خوار زان تمیز  
 بباید شدن تا برز و کن  
 سران دکن را بخود کرده رام  
 نموده بخود یار در کارزار  
 دیگر گون چو بود شش بسته سبر  
 پذیرفت و چون روز بدو پیش  
 چنین گفت امروز بهر پناه  
 بزرگان دیگر بدو گشته یار  
 هنوز این سخن بود اندر سیک  
 یکی از بزرگان ناپاک رای  
 ابا آنکه بود دست آنزشت کام

بدل داشت کینه چو آن دیو خوی  
 یکی نامه نوشت از ریو و رنگ  
 چو بر خواند آن نامه نزدش و پیر  
 ز اندازه پرو ن شد اند و پناک  
 بنورش از ان غم نیا سوده فل  
 نموده فراموشش روز شمس  
 بد اندیشش کشتی فکنده آب  
 همه رود گنگا ز شکر نهان  
 تور او سپاه تور است راه  
 بدین هر دو نامه نگرده پسند  
 چو قاسم ز بکرم بسوی آود  
 بُنه آنچه بودش بد نبال اوی  
 بفرمان آمد تیسره روان  
 زمین دار بُد هر که بر هر زمین  
 سوی کشتن و غارت آورده رود  
 چو غارت زده مردم پسند  
 رسیده بنزدیک جتر خراز  
 پراگنده خاطر از آنجا یگاه  
 یکی رود باشد کرم ناسه نام  
 بد آنجا مراد از دستور شاه  
 بنام درون کرده سو کند یاد

چو دیوان سوی چاره بنیاده رود  
 که آمد بنزدیک فوج فرنگ  
 نه از کام گیتی ز جان گشت سیر  
 بشد سرد بر جای از چیم و پاک  
 که آمد دگر نامه دگر گسل  
 بنشته چنان بود آند یوسار  
 به سپکا رود چو با تو ستاب  
 نموده بد انسوی کرده روان  
 بخواری و زاری نماید تپاه  
 که بد هر دو از راه داستان بود  
 روان گشت از گرش روز بد  
 همی رفت و همراه بسی راهجوی  
 بهر مرز هر کس که بد مرزبان  
 بانگیز آن تیسره در راه کین  
 مانند کبر کس یکی تار موی  
 بر بند بجز جامه سیر تا بیا  
 بر ایشان گذشت آنچه گفتند باز  
 ز چیم بد اندیشش بود راه  
 فرود آمد و کرد آنجا مقام  
 فرستاده بانامه آمد راه  
 زد و از بختند راه داد

دگر آنچه در دین تازی پسند	ز عهد و ز قول و ز پیمان و بند
بنشته در آن نامه بد سر بسر	فراوان سخن نینسزد روی دگر
چو آبی خرامان بنسزد یکمین	تو و آنچه با تو بود آنگه من
بدارم گرامی همه را چو جان	نور زم بدی آشکار و نهان
سپاه و سلج و درم کرده خوا	نمایم بید خواه تو کار زار
بالماس گون تیغ از دشمنان	چو چون بمیدان کیم خون روان
بخاک آرم از چرخ خیره سرش	بر انم زبون کرده از کشورش
نذارم ز تو هیچ یاری دریغ	اگر بر سرم تیغ بار و زمیغ
مذانت انچه نسیستت و خام	ناید گهر لیک باشد رخام
شده سخت شادان و امید و آ	از آنجا که با سپه شه سوار
لب رود گنگار سیده ز راه	پاسود از دشمن کینه خواه
چه آنجا بفرمان دستور بود	ز بنگاله و دشمنان دور بود

آمدن میر قاسم خان بآله آباد و استقبال کردن نواب  
شجاع الدوله و آوردن او را بجنور پادشاه و باز دید کردن

### او نواب شجاع الدوله را

چو دستور با شاه سپرده راه	بسوی آله باد بد با سپاه
بر زیکه خوانند بندیل کنند	سراسر نیک بودند آنجا بلند
بمستی شاهی نموده نگاه	کشیده سراز خط فرمان شاه
چو غنچه گره کرده دست خراج	ندادندی از مرز خود هیچ باج
بدل هر دور بود این آندوی	بد انبوی پیکار بعباده روی

بناورد و سنگامه بنموده گرم  
 عقابان خود سر نموده چکاو  
 چو قاسم به چمان دستور شاه  
 بسوی آله باد چون باد راند  
 پذیره شدش با سپاهی گران  
 ابابیل و با کوس و بندی درای  
 بزرگان پس پشت بر اسپ و پیل  
 ستوران نهان زیر زمین ستام  
 نهاد و سپهر چیره زر سوار  
 پدین زب و آرایش و کرد فر  
 پادسوی میهمان میسر بان  
 چو قاسم شد آگه که دستور شاه  
 سپاهیکه بودش بسان فرنگ  
 با کرده دوسوی پرده سرای  
 برگشته نزدیک دو نامور  
 گرفته سپس دست هم را بدست  
 بگفتن زبان باز کرده وزیر  
 زدوده دشمن از گرد و غبار  
 سپس زان دو سال گذشته روان  
 گرفته بهره فراوان بنشار  
 همان پر بها جامه تا برید  
 سر سخت گردنکشان کرده نرم  
 بآیین شین ستانند سا و  
 شد ایمن بتندی به چمود راه  
 چوره تا بدستور و سنک ماند  
 بهره بسی نیز ویژه سران  
 بچنید چون کوه شکر ز جای  
 جهان گشته از گردماند نیل  
 بگوهر بسیار موده زین و لگام  
 بتن بر همه جامه زر نگار  
 که از دیدنش خیره گشتی نظر  
 که سازد بیدار روشن روان  
 بنزدیک خرگاه آمد ز راه  
 پاموخته راه و آیین جنگ  
 خود آمد روان پذیره سپای  
 گرفتند مرهمد گرا بسر  
 رسیدند شادان بجای نشست  
 فراوان سخن بغض گفت و شیر  
 بامداد خود کردش امیدوار  
 نهادند رخ سوی شاه جهان  
 ز بس گونه گون گوهر شاهوار  
 بخوبی چنان در جهان کس ندید

هم از رنده پیلان بیگر چو کوه  
 بدیای چین و برنگ و نگار  
 جبین سوده بر خاک در پیش شاه  
 نثار یک بانخوشی همراه بزد  
 شمشیر او از صربانی نوید  
 شده خرم و شاد از پادشاه  
 برود و ایم قاسم نامجوی  
 بیامد چون زد یک خرگه و فرار  
 ز پرده خرامان پامد پیش  
 بد بگوئی او زبان کرده تیسر  
 بنیزوی پروردگار جهان  
 زاودید و بوم ننگ و بهار  
 سپارم سراسر بتو جای تو  
 پذیرفتم از پاک پروردگار  
 نه با تو سکالم همه رای نیک  
 بجان و بتن بود با تو یکی  
 نذارم ز تو آنچه باید دریغ  
 ازین نرم گفتار شادی فرا  
 جهان دیده بر کام خود سرفراز

ز دیدارشان کوه گشتی ستوه  
 پاره استه همو باغ بهار  
 ره می و ار استاده در بارگاه  
 همه را بگنجوز خسرو سپرد  
 زیاری خود سختش پر امید  
 بیامد جانیک بودش سپاه  
 بدیدار دستور آورده روی  
 شجاع سرافراز همان نواز  
 بسند نشانیده پهلوی خویش  
 مدار ایچ گفتش عزم از انگیز  
 بجاک اندر آرم سردشمان  
 بر آورده زان زشت کیشان دمار  
 بگردون برم پایه پای تو  
 چه پنهان و پوشیده چه آشکار  
 ترا نم سخن جز باو ای نیک  
 نخواهم تو بر بدی اندکی  
 اگر خواسته گر سپاهت تیغ  
 شده شادمان قاسم پسنوا  
 بشکر گنجوشین رگشت باز

رفتن میر قاسم خان بنیدیل کند و مطیع نمودن سرکشان آنجا



و مراجعت کردن و رفتن پادشاه و شجاع الدوله و میر

### قاسم خان مینارس

چو قاسم پاسود از ریج راه  
 شاید که ایجا درنگ آوریم  
 نرسید بیدخواه دادن زمان  
 درختی که تازه بر آورده سر  
 چو ریشه دو انید و شد پر شاخ  
 بر در دسر مردم نیک بخت  
 فسردن بکم آب خشک توان  
 نیوشنده پاسخ چنین داد باز  
 ولی چون بیاید بیدیل کنند  
 سر باد ساران پر عاشقند  
 چو پنجر بسته بجم کنند  
 سراز خط بدر بردگار ابلهک  
 در آرد بفرمان شمشیر که سر  
 سپس زان شوم ساخته به جنگ  
 بیایم گر این کار ناساخته  
 فرزاید بخیره سران خیسری  
 بگویند رتسیده دستور شاه  
 چو بشنید قاسم سخن از وزیر  
 چنین گفت روزی بدستور شاه  
 سرور و به پیکار و جنگ آوریم  
 چو یابد زمان پیشن باید توان  
 توان کند جز تیش و خبر تبر  
 تو نمند و بالابلند و فرخ  
 بآره چو خواهد برید آن درخت  
 کشد چون زبانه بسوزد جهان  
 بود آشکار آنچه گفتی نه راز  
 روم با سرافراز شاه بلند  
 که چچند از دادن باج سر  
 سراپا برنجبیر نموده بسند  
 نمایم بخواری فلکنده بجاک  
 بناوه بروسا و بار دگر  
 کنم بر فرنگان جهان تاروشنگ  
 به سنگام دیگر پنداخته  
 گمان برده بر خوشتن چیرگی  
 روان گشت ناراسته زنگاه  
 بگفتش تو بنشین و رامش بندیر

نایم بران خود سران کارشنگ  
 کنم شان سدا فر از لیکن بدار  
 بر گم با نزا سپارم بر راه  
 روان با سپه گشت آن فر از  
 سوی مرز بد خواه شده ره سپر  
 بچهاره و توپ آتش نشان  
 نموده دما و نکرده دریغ  
 تن در نشین بر آتشانده بخون  
 یکی باره پیش آمدش هم کوه  
 ز بالای او خیره صرخ برین  
 سرشش بود پسته با آفتاب  
 بهره بسی توپ باره شکار  
 همه جامه در بر چو فوج فرنگ  
 و گر گون آلت و گر گون سپاه  
 بدیشان باین و رسم فرنگ  
 سوی آشتی کرده از جنگ رو  
 شد ایمن بگردن گرفته خراج  
 را با سرکشی کرده و رای شوم  
 بدرگاه خسرو نهادند سر  
 بدانگونه و نخواه بود و پسند  
 سوی شاه و دستور بر گشت باز

بفرمای تا من روم بهر جنگ  
 بر آرم از ان زشت خونان و مار  
 بدستوری شاه و دستور شاه  
 چو بشیند در دم بدادش جواز  
 بلشتی ز جمناموده گذر  
 پیش آمدش باره سرکشان  
 گلود روان سپهر باران زمیغ  
 باندک زمان در نموده نگون  
 از آنجا یک پیش شد با گروه  
 بنده آسمانی بروی زمین  
 پریدن نیارست بروی عقاب  
 سپه چون پاید سپای حصار  
 همه را بگفت مار پیکر تنگ  
 چو در بان بید آنچنان بستگار  
 چو هرگز بند دیده سامان جنگ  
 فراوان برتسید و شد چار و جو  
 میا بخی و ستاد و پذیرفت باج  
 همه مرز بانان آفرز و بوم  
 ره می و از شد یکسر کمر  
 شد آرد استه کار بندیل کند  
 بفرخندگی متر ززم ساز

شده شاد زو شریار و وزیر  
 بسوی بارس از آنجا یگانه  
 بهمه راه دستور با داد و درای  
 طرفدار بنگاله با هر دو ان  
 اباجان پر آرزوی وامیسه  
 ببنگاله رفتن چو بودش شتاب  
 دستور و انای پاکیزه کیش  
 سپه را کنون گاه آرایش است  
 چو از بهر یاری برانی سپاه  
 دهویک لک از روپه مایه  
 چو آید سر بر نه کرده درنگ  
 که آستان سردشمن آورد زیر  
 بزودی روان گشت شاه و سپاه  
 مرا و راهرنیک و بدر نهامی  
 بره اندرون شگن بست میان  
 پامد بشهر بارس رسید  
 تهنی ساخت از پای خود چون کجا  
 بگفتا کجا آریم چنان خویش  
 نه سنگام آرام و آسایش است  
 بسر حد پشته رسی چون ز راه  
 سپارم بگنجور تو نامدار  
 دهم تا کنی خراج در کار جنگ

حد و شتاب و در شکر انگریزان و رفتن و پیوستن  
 بعضی از آنها بنواب شجاع الدوله و ورود میجر کرنایک  
 در شکر و مشورت کردن او با سران سپاه در باب  
 رفتن بمجاربه دستور شاه و پاسخ دادن ایشان

زبنگاله قاسم چو شد در بدر  
 سپه آنچه بودست از انگریز  
 فرانسیس هم بود با جارمن  
 فراوان چو از دشمن کینه خواه  
 چو لاله پر از داغ جان و جگر  
 گرازمند گرازیورپ بوده نیز  
 بهمه راه انبار آن کجمن  
 که بودش برون از شماره سپاه

بسی رنج دیده گه کارزار  
 همه را بدل بود این آرزوی  
 بزد و بیادش آن دست رنج  
 بخشش چو گنجینه دیدند بند  
 ده و یک ز ماه دوم بوده روز  
 ز سال مسیحی فزون سین دال  
 گردن کشتی گردن افراخته  
 بدینسانکه دشمن بستگان جنگ  
 به انگونه یکجا شده یکت  
 همان تو پچانه فلکده پیش  
 ز یک سوی کرم ناسه رود  
 سرانیکه بودند مانده بجای  
 گشوده ربارا پاندر نو سپند  
 زانگریز و هندی سپه هر که بود  
 فلکده ز کردار خود سر پیش  
 گروه فرانسویس با جبار من  
 پذیرفته گشتار و زانجا یگاه  
 بدرگاه دستور شاه جهان  
 یکی مسیحی بود فرخنده فر  
 کم آید بگیتی چو شیر مرد  
 پستور خسرو ابا آن سپاه

فدا کرده تن جان مملوده نشا  
 چو بنمود فیروزی جنگ روی  
 بیابند انعام بهره رنج  
 روان کرده پر خشم گشته نرنج  
 به لاندرون جای گیتی فروز  
 رسیده شماره ابرغین و ذال  
 بهر جدائی شده ساساخته  
 شده گرد در کف بگیرد تفنگ  
 با ستاده در کف گرفته تفنگ  
 همه را گمان برده چون مال پیش  
 روان شد سپه دل پراز دانه و دژ  
 شده نزد آن مردم میره راه  
 بگفتند پیر سخن سو میسند  
 بر ایشان خرد راه فرخ گشود  
 پا در روان گشته بر جای خویش  
 که بوده سه باره صد آن بگین  
 بسوی بنارس پس به پیوده راه  
 بیستند مر بندگی را میان  
 پیش نام کر نایک نامور  
 باندر کت سپه در که دارو برد  
 که بود دست افروز ترا خیل ماه

سنگام پیکار داده شکست  
 زمان کونسل گو نامور  
 ملکت چون باد ببردیده رأ  
 گرفت ارچو شکر بفرمان خویش  
 بسر هر یکیر اجد اگون هوای  
 نه بر راستی دید کار سپاه  
 خورش نیز کم یاب چون کیمیا  
 نمیدید جز کرده مهر و ماه  
 دستی که کس نوشته آسمان  
 بر افراز کرنا یک بهوشند  
 و فرمان کونسل بدو بدخشان  
 رود سوی مرز آود سپد رنگ  
 سنگاش نشست با بگردان  
 بشکر که آزرده بوده بجان  
 رسید و گفتا که از بهر جنگ  
 یا خود کشیده ز پیکار دست  
 بود تمن سپا بدیکین خواستن  
 سپس زان به چنین تا دادگر  
 نیشندگان پاسخ سرفراز  
 چگونه بدین دل تنگت سپاه  
 بردگر که رزم مستی بکار

برو شکست همزد جای نشست  
 بران فوج گردیده سالار و سر  
 پادیکسر نیز د سپاه  
 سپه دید بدل زاندازه پیش  
 بدل هر یکیر ادر گون رای  
 رخ هر یکی سوی راهی تپاه  
 شده همچو جان نان گرامی بها  
 کسی نان روز و شبان سیما  
 رباید کند اس از بهر نان  
 بدید و دش گشت پهر نژند  
 که از بهر پیکار بسته میان  
 نماید بدستور ناورد و جنگ  
 هشیوار و پد ار دل مؤبدان  
 هم از آنکه کمیاب بگشته نان  
 باید شدن ناموده در رنگ  
 بدینجای باید نمودن نشست  
 صف شکر آنگاه ار استن  
 کرا بخش از روز فرخنده بر  
 بآمین شایسته دادند باز  
 بناورد شاید نور دید راه  
 بر آرد بداندیش از مادمار

دگر نادرستی نیاورده پیش	بکوشد پی نام و ناموس خویش
چه مردی نماید گرسنه گروه	که گشتنت از ناتوانی سسته
کسیکو نیارد بجنبه ز جای	بکین چون تواند پخت در پای
بدینجا گه کرد باید در رنگ	نباشد سزاوار رفتن بجنبگ
سپه ساخت خوشنود باید بخت	بخوردن توانا تن و تندرست
چو شکر ز ما سیر گردید و شاد	ز داید ز دل یکسره کبر و باد
از آن پس رو باشد از بهر رم	گر عینیم شمشیر بر جام بزم
ز فرزانه مردان پیدار مغز	پسند آمد این رای زیبا و نغز
بماند بر جای دیده بر راه	بناده سوی دشمن بسینه خواه

روان شدن پاوشاه مخاطب بشاه عالم و نواب  
 شجاع الدوله و میر قاسم خان بجنگ انگریزان و رفتن  
 انگریزان از بکسر پش

بفرخنده نام خدای جهان	فرازنده کوهر اسمان
بفرمان او روز و شب مهر و ما	زمانی نیا سوده پوسند راه
ز صرخ برین تا بتاریک خاک	در از است دست خداوند پاک
جاندار و دارای هر دو سر است	کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست
کسی را که خواهد ز تاریک چاه	فرازد سرش بر تراوج ماه
مر آنرا که خواهد نماید نرشد	بنجاک آرد او را از صرخ بلند
بنیک و بیدکس نیارد و چنید	پیک آن بدیکر چرا این رسید
هر بودنی دست دست خداست	بجز او کجا دست بنده رسات

بقاسم چو شد مهراود دستگیر  
 پس از بندگی گشت بنگارشاه  
 چو از چشم افکند بروی نظر  
 جزایر دزد بنده چو بست او پناه  
 ربود از کفش خواسته آنچه بود  
 بخواهم بخشنده همش و دیر  
 ز کردار نیکان و کار بدان  
 چو قاسم بزویک دستور و شاه  
 بشهر بار سن سیده ز راه  
 بدر که پامد سپه کوه کوه  
 زمیند وزیران و تاجک و ترک  
 که چشم کسی بدان روزگار  
 بامون بهر جا رسیدی نگاه  
 تو گفتی که در دشت و بامون کوه  
 همتن همان زیر خندان و خود  
 بایر و بفکند ده بین و گره  
 بر افراخته تیغ مندی بسر  
 گرفته بکف خشت و روپین بدوش  
 پراز تیر ترکشش تهر بان جان  
 که دوزند در گاه پیکار و جنگ  
 روان باره در زیر گریستان

سرش بر دبر ترز تا مهید و تیر  
 خداوند فرمان و گنج و سپاه  
 بکواری شد آواره و در بدر  
 همان بنده نمود کارش تباه  
 نمود همچو شب روز بروی بود  
 بگفتار باشد مراد دستگیر  
 بلویم سر مونا نم نشان  
 پامد گرفت بر دو از ا پناه  
 زهر سو بخواند ندیم سپاه  
 زهر کشوری گونه گونه کرده  
 کی انجمن گرد آمد بزرگ  
 بند دیده از دیده چندان سوا  
 ندیدی بخوار استور و سپاه  
 بجای گیارسته مردم گروه  
 در آهمن بچشم سپید ابود  
 گره تنگ کرده ببند زره  
 لمرچیت کرده بزرگن کمر  
 ز سینه بر آورده از کین خروش  
 نموده نساوده پی دشمنان  
 جگر گاه دشمن تیر خدنگ  
 چو کوهی نمودی ز آهمن روان

زبس ژنده پیلان رزم آزمای  
 ابر پشت هر یک یکی مسد زر  
 بدیای رومی تن پیلبان  
 بسر چیره زرین پراز زیبه فر  
 هو گشته رنگین زرنگین درفش  
 بود از پیاده هوید اسشار  
 زمین چون نیستان شده آفتنگ  
 زخراده توپ میدان کین  
 بتن بر یکی همچو ز اثر د با  
 بسان غر و سان سپه سر بر  
 بامون نه لشکر ب از بهر رزم  
 بدان فرخ آرایش و رنگ و بوی  
 تیره زنان شکر را بجوی  
 ز شاه در دستور و قاسم ت فوج  
 ز بار هیونان و مردم گروه  
 زمین انشم بارگی گشت پاک  
 ابا انجین ساز و این دستگا  
 سپید بند سرچو در خوابه خود  
 شود فتنه پیدار اندر سپاه  
 بهم او قناده چو پیلان است  
 توانا بر مردم ناتوان

بدشت اندرون شک گردید جا  
 نشانده بزرگ و گون گون گهر  
 پاراسته همچو بلوغ جنان  
 بگردش گل آویخته از گهر  
 چو گلزار چین زرد و سرخ و سفید  
 یکت آهین مار مردم شکار  
 شده مرغ را جای پرواز شک  
 فراوان گز ابار گشته زمین  
 ز دم مردم آتش نموده رها  
 پاراسته خوش از نسیم وزر  
 بذار استه مجلسی بهر بزم  
 ارم کرده از شک پرموده رود  
 سوی دشمنش دشمن آورد و  
 بسان سه دریا بر آورده موج  
 ستو مید بامون و توفید کوه  
 زبس درد افتا پذیر کرد خاک  
 بسامان بنده ایچ کار سپاه  
 بماند ز کار حسان پنجر  
 سکا لند آیین و راه تپاه  
 بیازیده از بهر تاراج دست  
 پسندیده تیمار و ریج و زبان



رباید از و آنچه در راه پیش  
 گر آسان یک در بیان مستم  
 بدینگونه در دستبرد شاه  
 گزین کرده بر سرچ آردم و کام  
 نیک مشتری پاسبان بر سبانه  
 فزاده بهم سپهر گراک و درم  
 ر بوده زرو سبزه از راه گر  
 کتیده پرنه آور آنگون  
 نمیکرد از کس کسی بازخواست  
 پشوهش نه دستور کردی نشا  
 بدین رسم و آیین وقت تار به  
 شماره بد آغاز اپریل ماه  
 بکشتی و زورق بدینسوی رود  
 ز دشمن جو آگاه شد انگیز  
 ترسید و گردید پر هم و باک  
 مباد اسوی پشته گشته روان  
 بدین لشکر کشن و چندین سپاه  
 کس از پشته اینسویا به گذر  
 نه از نا کسی هم بد اینجایگاه  
 خورش نیز نزدیک ماهست کم  
 از اینجا سوی پشته باید شدن

دشمن سازد و نیشش بد او پیش  
 سستند بجانش رسانده گزند  
 بود اندک از راه سپاه  
 از هیچسوی آنجا بوده نه شام  
 گز آشوب از راه سرانگاز  
 در یده بفرگاه و بسطونی هم  
 نموده بر سبزه پاتا بس  
 بر یده بسنی سبزه گشته نون  
 رود اینچنین رود و درون  
 نیک نامداری ز چند آن سپاه  
 گذشته زاندر مرز او د  
 نزد یک کنکار سید و ز راه  
 سر اسر سپه چون پامد فرود  
 بود ابرو شد دم رستخیز  
 شد از سوی بدخواه اندیشناک  
 نشیند گرفته ره اندر میان  
 نماید بآمد شدن بسته راه  
 نیاید با اینج ز اینجا خست  
 تواند شدن چون بود بسته راه  
 پیش آید اینجا مباد در خوشم  
 با سایش آنجا یک دم زدن

۳۰۴

چو دشمن بد انجار سیده فرار  
 کز راه پیکار و ناور و باز  
 بگوشیم و پینسیم تا کردگار  
 چه سازد ز فتح و شکست آشکار  
 چو این رای فرخنده آر جند  
 که بد نزد فرزند مردم پسند  
 سپه دار کرنا یک نامجوی  
 ز کبیر سوی پشته بنسازد  
 چو از ره سپاه نیز دحصار  
 بفرشش خرد بود چون رضای  
 بفریزی آنجا بفلکند بار  
 فلکدشش بدل ایچین نقرای

رسیدن پادشاه و وزیر میرقا سمنان

به پشته و میباشیدن از بهر خنک

سپه چون پامه زد ستور شای  
 بسیر قد پشته نور دیده راه  
 چو آتش که در پشته افند بدنی  
 رسید هر کجا شکر شوم پی  
 یکی آتش تیز از خونست  
 نشمین گه مردمان سوخته  
 بس آباد و خرم ده و روستا  
 بدادد ز آتش باد فنا  
 برهنه زن و مرد و برنا و پیر  
 نموده پس آنگاه کرده اسیر  
 چو زینسان گشاده دود شتم  
 نمودند جانهای شادان درم  
 ستم دیدگان از خداوند پاک  
 پی شاه و دستور بسته هلاک  
 همه خواسته بهر ایشان شکست  
 زورگاه دارای بالا و پست  
 برافراخته دست بر آسمان  
 پیش جهاندار نیکی رسان  
 بجهت ازو نیکی انگریز  
 به سنگام رزم و بگاه ستیز  
 چه از انگریزان فرخنده راه  
 مگر فتنی بهاداده بایسته چمن  
 به پیکار هر سو برفتی سپاه  
 کسی را نکردی زیان یک پیشیز

نبد زهره کس را که دست ستم  
 به پیداد نارس است کرده نگاه  
 پذیرفت یزدان نیکی رسان  
 بخواری برشتند فرجام کار  
 کیست سخن زین سپس کرده زین  
 چو قاسم بهمراه دستور و شاه  
 سپاهی فرو شرمورد و بلخ  
 سیم روز بود دست از ماه می  
 سرافراز دستور در قلبگاه  
 ستاده به پیرانش پشمار  
 کله خود زرین بنساده سر  
 گرفته همه تیغ و زو پهن بدست  
 پیش سپه صف کشیده ز پیل  
 بتن هر یکی سپهجو البرز کوه  
 زاندازه پروان پیاده بیای  
 یکی راجه کشش بود بلوند نام  
 با ستاد در میمنه چون پلنگ  
 ز سوی دگر قاسم کینه خواه  
 سپه سرسبز چون سپاه فرنگ  
 تو گفستی فی آهین از زمین  
 رده بسته از تو پیش سپاه

گشوده دلی را نماید و شرم  
 بگیرد نذاده به ساشتگاه  
 دعای سحرگاه آن بکسان  
 شکسته در آویزش و کارزار  
 بتازم بمیدان پیکار و کین  
 نزدیک چشند بسیار راه  
 کشیدند از بهر پیکار و تیغ  
 بمیدان فشرودند چون کوه پی  
 سرایت افراخت تا صبح ماه  
 سوار زره دار خنجر گذار  
 بدوش دیری فلکده سپر  
 بر آورده نعره چو شیران مست  
 خروشان و جوشان چو دریای نیل  
 که حمله البرز کرده ستوه  
 ستاده بگفت ما مردم گزای  
 هر بر زیا نرا کشیدی بدام  
 چو شیران به سره سواران جنگ  
 بآین پاراست صف سپاه  
 تفنگ فرنگی گرفته بچنگ  
 برسته نموده هوا آهین  
 بیدار چون اثر دای سیاه

زبان گشته از گرد تاریک و تار	زمین گشته از نسیم باره فگار
پنکنده از کینه چمن بر بروی	دگر نامداران پر خاشخوی
گزین کرده هر یک سزاوار جا	نشسته ابر باره باد پاسی
ز دیدار آن لشکر پیکر آن	ستاره شده خیره بر آسمان
در آن داور یگانه بهر ستیز	سپاهیکه بدویره انگریز
بسی کم ز ذره بر آفتاب	کم از قطره در پیش دریای آب
ز یک نیز کم بود نزد دستار	کس از بهره کردی ز روی شام
چو دیدند دشمن سپاه بجنگ	دایران و نام آوران فرنگ
نداده ز مردی دل از دست خویش	بهره سپاهی ز اندازد پیش
نرسیده ز انبوه دشمن سپاه	بخود پیم و اندیشه ناداده راه
نهادند رخ سوی میدان جنگ	پی نام نگریده بر خویش سنگ
بود هر که در آسمان و زمین	سزدگر بر ایشان کند آفرین

جنگت کردن نواب شجاع الدوله

با انگریزان و شکست یافتن

بیدانک شد شکست پر خاشخو	سرافراز گرنایک نامور
پیش اندرون توپ و در کتفنگ	پناز است لشکر پیکار بود
پامد کم بسته کارزار	غریوان چو شیر زیان در شکا
ندانسته با خویش کس را همال	مخست آنکه افراخته دشمن یال
فراوان زبان و ز توپ و تفنگ	بهره دایران و سامان جنگ
پامد خرامان باورد گاه	سوازه سرافراز دستور شاه

چو یک تو پرس ماند در میان  
 با تش دل تو پ افروختند  
 هوا گشت از دو چون شبها  
 هر گوله کز آهین اژدها  
 فراوان تن مردم و چار پای  
 چو دادی برون مره ماتنگ  
 روان بان افروخته چون سبها  
 زکشته شده پشته بامون و دشت  
 دلاور وزیر و سپه دهم  
 نموده دلیری بسی آشکار  
 مگر پای انگلیزیه راز جای  
 سپاهی که بودست با انگیز  
 ز باروت کرده هوا پر زود  
 پیایی چو قطره که از تیره میخ  
 ز ابر تغک کرده زاله روان  
 ربا کرده از توپ چون اژدها  
 فراوان ز دشمن نموده هلاک  
 چو ستور وید انجان دستگا  
 فراوان شکفتید زان کم گروه  
 بدانت رفتن بسیار و پیش  
 بقاسم فرستاد زمینان سپا  
 گذشته دور وید لیران زبان  
 تن همه گریه چون حس حسنتند  
 گلوله روان بر هوا همچو ماه  
 شدی بهر دشمن شکر دن ربا  
 فکندی بمیدان کینه ز پای  
 نموده سری سیر از کاز جنگ  
 ز نقش بسی تن فستاده ز تاب  
 پی مور نارست ز اینجا گشت  
 پیش آمدن تیز کرده قدم  
 چو آشفته شیران بگاہ شکا  
 نموده تنی خود گذارند پای  
 شده چون پلنگ دمان تند و تیز  
 همان ساخته خور بخرخ کبود  
 بیاید فرو نا نموده دریغ  
 سوی دشمنش شکر بدگان  
 کلیچه ولی تن سکر جان ربا  
 بمیدان فکند بر تیره خاک  
 بناورد زان خوار مایه سپاه  
 باورد که پایداری چو کوه  
 نگهداشت اینجا که بد پای پیش  
 چه داری تو شمشیر اندر نیام

ابادشمنان تو من در بند  
 نه از بهر تو من بجنگ اندرم  
 من از بهر تو گرم اندر سیتیز  
 تو از دور مانند نطفه ارکی  
 سواره مناسبی تمام ساز دور  
 تو نیز همچو من شگفته کمر  
 بمیدان بر انگیز گرد و بند  
 تو و من به پیکار آورده روی  
 برو شگ سازیم میدان جنگ  
 نیاری اگر آمدن خویشتن  
 که باشد بمراه او بهر جنگ  
 بیاید ابا تو ب رزم و سیتیز  
 روانه نماید که دار و کسیر  
 سواران جنگ آور از چارسوی  
 بشمشیر و خنجر بتیغ و سنان  
 نگریدن دشمن زشت کیش  
 بعاتسم فرستاده آمد چو باد  
 چو بشنیدان بخت برشته مرد  
 ابا انکه به بهر او کین و جنگ  
 بیاری دستور نامد به پیش  
 بجای خود ان گره گسردان  
 تو استاده آسوده از دور بود  
 بگام درنده ننگ اندرم  
 بسر بار دم آتش رستخیز  
 ابا شکر خویش بر بارگی  
 بجنگ آمدی فی بشادی و سو  
 ابا شکر کشن پر خاشخه  
 بر آور ز جان به اندیش کرد  
 به دشمن ببندیم ره ارد و سو  
 نه در رزم نارد نمودن درنگ  
 بفرمای سمر وی با کسمن  
 شناسنده راه جنگ فرنگ  
 بر افروخته آتش رستخیز  
 به دشمن گلوله چو باران تیر  
 بناده سوی حمل کیار روی  
 بر اند خون از صفت بدگان  
 گریزد نموده رها جای خویش  
 بگفت آنچه دستور نمود یار  
 مذا هم چه با خویش اندیشه کرد  
 ز خون گشته نامون چو لاله برنگ  
 بختبید یک گام از جای خویش  
 با ستاد چون پیکر بیرون

بدین رای و ارون و نشت وز بون  
 نه کس را فرستاد وار و نکیش  
 چو بر تیغ کردون شهر اختران  
 یکی تازه شکر دستور شاه  
 شاه و چو پیل و دلاور چو شیر  
 رونده چو باد و چسبند چو برق  
 بتیزی بدینسانکه آتش ز باد  
 نگه کرد از دور چون انگریز  
 بدینسانکه از ابر بار و تگرگ  
 گلوله بارید بر آن سپاه  
 روان کرده تیر از کمان تفتنگ  
 بانگ زمان آه سپاه بزرگ  
 تن مرده را خوار بگذاشته  
 ندیده بخود زور و نیروی و تاب  
 سر و بر پراز خون ز آوردگاه  
 چو یک فوج بشکت دیگر گروه  
 چو بیردمان و چو شیر زبان  
 دلیران انکلند بهیچ کوه  
 گلوله رساننده بدشمن پیام  
 و گرنه شو آماده از بهر مرگ  
 کجازن درین دشت مرد آرنای  
 همانا شد امیرنیشس رهمنون  
 بزودیک دستور از سوی خویش  
 رسید و سوی باختر شد روان  
 روان گشته آمد باوردگاه  
 شمرده چو روبرو به هر بر لیسیر  
 همه را سر ایاپا بولا و خسوق  
 سوی انگریزان بکین رخ نهاد  
 ز آتش دم توپ نمود تیسز  
 و یار یزداندر خزان باد برکت  
 فراوان کس افتاد گشته تباه  
 بسی تن پفکند بر خاک جنگ  
 زبون گشته چون میش از پیش گرگ  
 ز آوردگه روی بر کاشته  
 گریزان چو سیما ب از آفتاب  
 برفتند تا کام سمجوده راه  
 بجنبید از جای خود سپهر کوه  
 سوی دشمنان رفت حمله کنان  
 نگردیده زان باد حمله ستوه  
 زمیدان سوی خیمه بردار گام  
 که باشد لچک بر سرت بدترک  
 تواند چو مردان سهند و پای

نمیدان و در ژاله آهسته  
 بار دیارید در دشت جنگ  
 بشد روز خشتان بندی سپاه  
 بر مستندنا کام و برشته روز  
 سیم ره شده گرد هندی سپاه  
 سه بهره گذشته بد از روز پاک  
 چو پیلان شفته در روزمگاه  
 چو سیلی که از کوه آید شیب  
 جان کرده پر بانگ و پرو لوله  
 سوی انگریزان پر غاشخه  
 فراوان بکوشیده در کارزار  
 بدخواه گردیده نزدیک و تنگ  
 شد اندک سبک پنه انگریز  
 بماند غلبه سوره و کرمای  
 برودند و بردند از انگریز  
 نداده دل پسלוانی ز دست  
 چو البر زمانه بجا استوار  
 نموده روانه سوی دشمنان  
 پلگدم زدند گونه جان شکار  
 چو بت ز خون خاک آورد گاه  
 ز بس گشته بامون شده همچو کوه  
 چو باران که از آسمان بر زمین  
 بندی سپاه از سپاه فرنگ  
 چو خنجر زنگی بگونه سپاه  
 چو پنجر از پیش درنده یوز  
 که دمه که بوده با آورد گاه  
 ز بامون بگردون رسانیده خاک  
 گرازان و تازان سر اسر سپاه  
 بتیزی و تنزی ز روی نهیب  
 بماند شیران گشته یله  
 بجله بنساده یکباره سر  
 ز مردی نموده هنر آشکار  
 نمودند مردانه پیکار و جنگ  
 نوازند سازیکه گاه ستیز  
 نفیرو دهل با فرنگی درای  
 چو دید انگریز این چنین رستیز  
 پهن شده پا همچو پیلان مست  
 نرسیده زان گرمی گیر و دار  
 بسی آتشین ژاله جانستان  
 بدشمن زده کشتن نبوده شمار  
 نموده بسی مرد کرده تپاه  
 زمین گشته از بار مرده ستوه



بسی نامور مرد پر خاشخه  
 تبه شد ز انگریز کم مایه مرد  
 فراوان ز هندوستانی سپا  
 بماند آنچه ز رسته جنگال مرک  
 و یا چون ز سرما و باد در سه  
 فکده ریس ناتوانی سپه  
 پُر اندوه جان و خلیده روان  
 رخ خویش بچیده از زر مگاه  
 چو دستور دید این چنین سخت کار  
 فرستاد ز قاسم ترشش  
 که سستی نمودی که کارزار  
 نه از آنچه نزدت بود اینچنین  
 نبد در میان من و انگریز  
 ز مرز آود تا بدینجا یگاه  
 بهر تو نامرد گم کرده بخت  
 من با سپه اندرین پهن دشت  
 همانا ز مردان تو را شرم نیست  
 شاسانی خویش خواهی و بس  
 کنون گاه پکار پگاه گشت  
 چو شب بر کشد پرده نیل رنگ  
 چو فردا بر آید حوز از تیغ کوه

بپای هیونان شده پی سپه  
 جهان کرده پدر و دبا و خود  
 پنهان در گشته شد بسته راه  
 پراگنده ز انسانکه از باد برگ  
 بگردد پیشان بهامون رس  
 غنیمت شمرده ربانی سپه  
 شکسته رکیب گشته عثمان  
 بجای خود آمد سر اسپاه  
 به بچیده از درد بر خود چو مار  
 بسی تند گفتار و بس سرزنش  
 ز پکار دشمن گزیدی کنار  
 نمودی روانه نزدیک من  
 گشاده ره رزم و جنگ و تیر  
 گوارا نموده بخود رنج راه  
 به پمودم این راه دشوار بخت  
 ندیدی چه تیار و سختی گشت  
 جوی در بنساده تو از رزم نیست  
 نخواهد ز مردم تو را هیچ کس  
 ز آویختن دست کوتاه گشت  
 پاسود باید ز پکار و جنگ  
 بگیرد جهان تاب و فرو شکوه

چو راز آورد آشکار از بهنان	په پیسنیم تاد اور رازدان
زمیدان روان گشته با بگمن	فرستاد این گفته و خویشتن
پُر از درد و تیار و گرم و گداز	باشکر که خویش برگشت باز
گشاده دو دیدار اخر شمرد	همه شب ز اندیشه خویشش نبرد
سوی خرگه خویشتن بُردخت	زمیدان کین قاسم شو بخت
بار امکه رفت ناکرده جنگ	بسر بخت خاک ادبار و ننگ
بردی چند وخت نام بلند	سرافراز کر نایک از جنبه
زه و آفرین کرد هم پششار	بر و بر زمینو بل اسفند بار
بران پلین گردشکر شکن	روان گو شیر دل پلتن
بانا دجا وید این پس روان	نیزدان همی خواست بر آسمان

بگشتن پادشاه و شجاع الدوله و سپه

قاسم خان از مپنه و رفتن به بکر

بناورد ناورد دیگر سپاه	چو دستور برگشت از رزمگاه
فکندی و آرزای بنوده فروغ	یللی تازنه او اوزه هر دم دروغ
کند تیر گهاز گیتی نسان	چو فرزند افروز در چراغ جهان
بر و روز چون شب نمایم سنا	بر انم به پیکار دشمن سپاه
فکندی ستیزه بغردا و مگر	شب گفته اش چون رسید پایبر
برون نامد از پرده نیل رنگ	بسی رفت فرزند او فردای جنگ
به آوازده رزم اندر سپاه	به ننگونه هر روز تا چنندگاه
نفرمود کس کار تیغ و سپر	بزدیک یکماه آمد بسر

درو شکر بد استاده بر جای خویش  
 شد آغاز سنگام باران و میخ  
 پامد مرانگه که از ابر آب  
 چنین کرد اندیشه دستور شاه  
 نزد یک پخته نشاید نشست  
 چو آید فرو سیل باران کوه  
 به کبیر از اینجا که با سپاه  
 چو آید با تمام سنگام آب  
 تا به خور و ماه بر آسمان  
 فراید همان به مردم خویش  
 بدانکه زنوشکر آراسته  
 سکالیده پکار و سبیده کین  
 بگردون رسانیده گرد سپاه  
 نهاده به پکار بدخواه روی  
 چو گیر و زبده مانده از ماه می  
 بدین خام اندیشه آن نامجوی  
 بدینسانکه بد آمده گشت باز  
 ندانست رو به بود گر هزار  
 چگونه بشیری که گاه بند  
 تواند شدن رو بر و روز جنگ

نبرد داشت از جای کسی پای خویش  
 پامد با تمام سنگام تیغ  
 بسار دیماند همان آفتاب  
 نشاید نگهداشت اینجا سپاه  
 نشینم رود کار گیر ز دست  
 شود خیل و شکر یکایک ستوه  
 باید شدن تیز سیریده راه  
 هوا صاف گردد زینلی سحاب  
 شود چون ز مرد ز سبزه جهان  
 که شاید بتن داد زان پرورش  
 با سپ و سیلج و زر و خواسته  
 بخته بیم ستوران زمین  
 بتندی نوردیده چون گرده راه  
 بمیدان برانیم خون همچو جوی  
 شده ساخته تیز نموده پی  
 ز پخته سوی کسرا آورده رو  
 نوردیده پهلو در راه دراز  
 شاید بشیر یک باشد نزار  
 بر آرد ز سپیان اشفت گرد  
 و گرشد چگونه نماید در رنگ

۱۷۶۴

مضطر شدن میر قاسم خان

از ادای شاهزاده متعبد یازده لک روپیه و بک  
 استعلاص خود اقامه پنجاه فرستادن بشجاع الدوله  
 برای رفتن بسمت مرشد آباد و ابا و مسکال که کردن بشجاع  
 الدوله با آدم میر قاسم خان

سراینده دهقان دانش نهاد	ز دستور و قاسم چنین کرد یاد
ز پشته چو برگشت دستور شاه	ز کف داده نام و شکسته سپاه
گرفته جفا پیش و خسته پیش	رخ شایه عهد و پیمان نهوش
سراسر ز دل مهر پرداخته	ز کف مایه مردمی باخته
دگر گونه گشته مابین و راه	سکالیده رای زبون و تباه
بماند پا و رده مردم ز نو	بعینسان قاسم نمودی گرو
بر و بر چو آشفته شد روزگار	بدرگاه دستور افکند بار
پذیرفت ناکام چپاره مرد	پایه چو دستور بهر بنبرد
بسرحد پشته چو آرد سپاه	ده و نیک لکت از روپیه ماه
سپارد بدستور آن خواسته	که دارد از ان شکر از آسته
ز پشته چو برگشت ناکام و خوار	برفته ز کف خواسته پشمار
تبی دست و دل پر زانده و غم	بزدش چو قطار زر بکدرم
در آمد کسی اچو شد کاسته	ز قارون فرزون دارد از خواسته
از ان چون کند خرج و آرد بکا	گدایش آرد بغر جام بار
که کامرانی در ماند ہی	که بودش فکت یار و اختر ہی

ز پیداد بد آنچه اندوخت  
 برفته از و آنهمه رایگان  
 به راه خواننده ز درخواستی  
 چون بدادنی خواسته پیشمار  
 بدریای چاره فرورفته مرد  
 یکی دام گسترده از کیمیا  
 نگو خواه دستور کمت نواز  
 سوی مرشد آباد من با سپا  
 برفته دسم کار آنجا رواج  
 باشوب بنموده سنگار تیز  
 کتون نزد ایشان بود کم سپا  
 چون با خویش این خام اندیشه کرد  
 بنزدیک دستور دل پرزگین  
 سپس زانکه شد گفت همه در آن  
 نه بنموده آن گفتار پسند  
 گراز سوی قاسم شوی تو ضمای  
 نیاید اگر باز پس پیش من  
 نگردد و هوید اچو ز راه راست  
 فرستاده گفت ای سرافراز  
 چسان من تو انم گرفتن خویش  
 چو باری ندارد کرانه پدید

فراوان دل پندوا سوخته  
 بجز آنچه بودست نزدش بنان  
 ندادی اگر جنگ آرستی  
 دهنده بشک آمد انجام کار  
 چنین بادل خویشتن چاره کرد  
 ز نزدیک او گشت باید جدا  
 اگر بخشد از هر بانی جواز  
 که با خویش دارم به هموده را  
 ستانم از آنم ز و کشور خراج  
 هوید اکتم ز خشنه در انگریز  
 شود بی گمان کار ایشان تباہ  
 فرستاد پیغام آن خام مرد  
 چو بشنید افکند چنین بر چنین  
 بر د باز سر مهر سرشند از  
 فرستاده را گفت آن از حمید  
 رود چون ز نزد من چو تیر از گمان  
 نه نزدیک این نامور اینجمن  
 تو پاسخ گذاری که باز خواست  
 چگونه تو انم من این کار کرد  
 ز راهواری زانده از پیش  
 چه یارد چو من نا توانی کشید

سزدگر بهمراه قاسم وزیر  
 چو در مرشد آباد سازد نشکست  
 گرفته فرزند نزدیک تو  
 چو گردد پیر از نسیم و زر گنج تو  
 شنید و پذیرفت این ای نیز  
 فرستاد گفتش که ای سر فرزند  
 خرد باد و بر سر روان تو را  
 به ستوری شاه یزدان پاک  
 چو قاسم ز گردون بخاک او افتاد  
 بسوی تو آورد از بد پناه  
 زهر سوی سوی تو چون کرده رود  
 اگر گاه در جاست گریه و بند  
 ز نادان و فرزانه اندر جهان  
 به پمانه قول و پیمان و عهد  
 بگیتی مرا ترا که بگرفت پست  
 بنگ اندر آید نگو نام تو  
 ازین گفشت پر شرم شد جان ای  
 بگفتش فرستادم در مرد کار  
 سوی مرشد آباد رفتم چو باد  
 نموده بد ایجا که آشکار  
 فرستاده سوده جبین نیاز

فرستد بسی مردم تیر زود  
 زهر سوخس را پنجه آرد بدست  
 شود روشن این ای تاریک تو  
 شود کم ز دل سپگمان برنج تو  
 چو جستی بهانه ز روی ستیز  
 خرازد مبادت بکس بر نیاز  
 هوش و رای انباز جان تو را  
 تو را بر کشیده بگردون خاک  
 زهر در بدرگاه تو رخ نهد  
 بیا به مگر باز گشته کرده جاه  
 بتو باز کرده بد و نیک اوی  
 گرا سودگی گریبان و گزند  
 بنام تو را نند به داستان  
 نموده گزین بنسب در جانی شهید  
 نگویش بگنند بر خاک پست  
 مباد ای جز نیک فرجام تو  
 نموده بسوی فرستاده روی  
 دلیر و سرا فرزند و گرد و سوار  
 ز استاد دارد و منزه هر چه یاد  
 کنند رخت کار با استوار  
 روان شد دلی پُر ز سوز و گداز

بقاسم شنیده سخن باز گفت شنید و دلش شد باند و صحبت

بی وفائی کردن میر سلیمان بی ایمان و سروی اهریمن  
خوی با میر قاسم خان و متوسل شدن بنواب شجاع آذر

بدرگاه قاسم کی پیش  
نبوده کم اندر نهاد و سرشت  
سلیمان بدش نام لیکن چو دیو  
فراوان بدش شوکت آب و جاب  
بزدیک قاسم بنان آنچه بود  
گرامی بارشش گران در بها  
بده رازدارش چو در نیک و  
خیانت پسندیده آن ناپسند  
بدان دست ناپاک کرده در آن  
بدرگاه دستور باد استگلا  
بآین چه بر رسم نشار  
گشته دل از مهر سالار خویش  
به اندیش بدگیش ناپاک دون  
جدایی ز دیرینه پروردگار  
بزیده زوی اندر از روز شک  
بیزدی بسنگام آرام و کام  
زمانه برو بر چو اشغلته دید

که بودست تنگ نژاد و گمشده  
ز دیوان بد کار و داروان  
شده چند گاهی سلیمان  
کشیده سراز جابه بر صرخ ماه  
ز رو گوهر و جامه ناپسود  
درخشان چو خورشید و مرد صفا  
همه بوده در دست آن پخرد  
از آن خواسته آنچه بدار چمبند  
کشیده ز حق تنگ دست باز  
فراوان مرا نرا که بود ستاره  
بداوه در اکرده بان خویش بار  
ره زشت نامی گرفته به پیش  
ز راه و فایان نهاده برون  
گزین کرده آن بدرگ دیوسا  
نرسیده از زشت نامی و تنگ  
ز قاسم بجای خداوند نام  
ز مهرش دل اختران رفته دید

پیکار ز روی برکاشته  
 بزودیک بنگاه دستور شاه  
 چو بودست دستور فرخ تبار  
 بقاسم سکالیده بد در بنان  
 که تقرین برو باد تارستیز  
 رسانید کز کهنه پروردگار  
 بخوابد نموده برو کارشک  
 شنید و پذیرفت ناپاکرای  
 بفرمود کیش وارونه راه  
 بدینسانکه از بهر پیکار جنگ  
 همه شکرش شد چو آراسته  
 سوی خرگه قاسم آمد روان  
 بروراه چون دیده مورثک  
 زو خواست در مانده خویشتن  
 زو مانده چهاره در کار خویش  
 این خیرگی دید زان خیره سر  
 ان کیش ناکس دون نهاد  
 دور باکشت زان اثر دها  
 اندم اگر چندم در کشید  
 ن دیو خورمین زشت کیش  
 نس رستاد قاسم پام

در امرده یا کشته انگاشته  
 برفت و بزودیکم آنز و سیاه  
 بعد اندرون سعت ز زنا خوا  
 بهانی بسردی تیره روان  
 تراید ز مادر چو مرد میسر  
 که شکستی ز ما هو ار  
 چون بد بگیرد به پیکار و جنگ  
 نموده ز دل دور ترس خدای  
 بزودش هر انما یه بوده سیاه  
 سپه راست کرد و بتوب تفنگ  
 ره چپ گزین کرده از راسته  
 گرفتش نگین و ار اندر میان  
 نمود و شده تیز همچون پلنگ  
 همان از پی هم زمان اجسن  
 تپی دیده بدره زو نیار خویش  
 مشکوی زرین بر آورده زر  
 که چون او بستی کسی دون سباد  
 کز او اثر و با پیش دارد بها  
 بخود چون که دم کشیدن ندید  
 ز خرگه پام سوی جای خویش  
 بگنجینه شد چو استه چون تمام



نباشد مرا تا بچندین سپاه  
 دو پلتن نگهدار با خویش  
 چون ما ذلت فوج پیکار و جنگ  
 پاور بسر کار من بار پس  
 چو بشنید آملز دتیره روان  
 چنین گفت کین آلت کار زار  
 چرا سارنشین دور از پیش خویش  
 مرا ز سپد این آلت کار زار  
 چرا را ایگان داد باید ز دست  
 بگفت این و بنهاد آن دیو خوی  
 ابا شکر و آلت کار زار  
 همی کرد تا زنده بد بندگی  
 سرشش بدی گرز آب پدر  
 که هوارد داده بدارم نگاه  
 ز خود دور گردانم گر بکنم  
 بماند فرزند آنچه تو بپوش و تنگ  
 بساید نمائی نزدیک کس  
 به پهلو ده پاسخ گشاده زبان  
 از آن خود آورده ام در شمار  
 سپارم بدست بد اندیش خویش  
 تو را با اسلج و لیران چه کار  
 بگیر از من هر تو را دست هست  
 بدرگاه دستور فرخنده روی  
 که بست در پیش او بنده وار  
 که نفرین ز ایرد بر آن زندگی  
 کجا کردی این کار آن خیره سر

مقتد نمودن شجاع الدوله میر قاسم

خانزاد گرفتن او و متعلقانش

بقاسم چو بخت بد اناز گشت  
 سخت از گفش رفت غایب گشت  
 پیامد گریزان گرفت سپاه  
 از و یاوری بسته در کار خویش  
 سوی دشمنان رفت از بهر جنگ  
 در غم زهر سو بر و باز گشت  
 ز انگریزیه خورد پیر شکست  
 بدرگاه دستور وار و نه راه  
 چه پیکار کرده مدد گار خویش  
 مگر نام رفته پیکار و جنگ

بجنگ دیران نیاورده تاب  
 پامدهمان نیز دستور شاه  
 بمانده پریشان و آسید سر  
 جداگشته زو مهران سپاه  
 روان پرزنتیار و پر خون جگر  
 به پیوده از پای امید راه  
 چنان کوفت کان شد زرقار  
 بیاست مرهم یاورده نیش  
 سوی خرگه کرده کم نخت و جا  
 گرفتند از چار سوراخ اوی  
 گرفتند و بستند راه گذر  
 نموده و را بند نخچیر وار  
 خسته کسی را بقیع گزند  
 بخرگاه قاسم نور دیده را  
 بفرمان دستور پاکیزه رای  
 شده خویشتن نیز با او سوا  
 پاورده آن پیوار را بزیر  
 دگر نام او کس بگیتی نخواهد  
 بینگانه گردد دگر باره شنا  
 براند بگیتی همه کام خویش  
 نماید نشاند تنش را بگون

به پیوده سوده لگام و رکاب  
 بصد خسته جانی به پیوده راه  
 پرده خسته بگینه از نسیم وزر  
 بی پای جفا تیر بسپرد راه  
 بمانده چو مرغی بجز بال و پر  
 پامد بر آنکه بجز پناه  
 دو پای امیدش بچوب و سنگ  
 گدشته ز زنهار و پیمان خویش  
 فرستاد از خویش پیر سپاه  
 چو حلقه شده گرد خرگاه اوی  
 همان پرده پردگی سر بسر  
 بهر خیمه هر کس که بد کار دار  
 زهر سو نمودند چون راه بند  
 بد آنکس که سالار بر آه سپاه  
 ز جای نشستش نموده بی پای  
 ابر پشت پیل افکنیده چو بار  
 بجانیکه فرموده بودش وزیر  
 چو زند اینانش در آنجا نشاند  
 همی خواست آرد زلف رفته جا  
 رساند بچرخ برین نام خویش  
 سردر تنش کینه کش را نگون

ندانست از بخت بد خواه بچویش  
 شود چون بفرمان پروردگار  
 بخواری نور دیده با موی کوه  
 بتلخی بر آید روانش ز تن  
 سپارند پگانگانش بگور  
 ز قاسم چو پر دخت آن نیکرای  
 تی چند سوی شبستان اوی  
 همه را بجا و ند سرتا پای  
 بجز جامه بر تن نمانند چیز  
 همه سچو دیوان میان پری  
 بتان پر بچر بالا بلند  
 بر آورده از گوهر و سیم وز  
 گرفته همه پیشکاران اوی  
 ر بود آنچه بود دست از پیش و کم  
 بجا روب تاراج زفته همه  
 بزهناری خویش زهنار خوار  
 کنون نام قاسم بنامه نماند

نیاید بجز چاه و بندش بچویش  
 ز زنده ان پیمان گسل رستگاری  
 ز کشتن بفرجام گشته ستوده  
 بگدیه پا آورده بهر شش کفن  
 سراید بر روز سختی و سوز  
 فکند مرا و ارباب یک جای  
 فرستاد خوش عهد فرخنده خود  
 زهر یک به پهنند پوشیده جا  
 ستانند از زود اگر یک پیشیز  
 بر فتنند از بهر کاوش گری  
 همان آنچه بوده ز بیم گزند  
 سپردند بار دیده بر رخ گهر  
 نموده بتندی بسی بستجوی  
 اگر توده زر بوده گر یکدم  
 گرفت هر چه بود نهفت همه  
 نمود آنچه آن ناید اندر شمار  
 بایزد دستور گشتار راند

گذشتن میر جعفر خان از حبهان

گذران برای نزاری حضرت یزدان

ز پشته یکسر چو دستور شاه      نه بر آرزو رفت پموده راه

ز انگریز آمد پیش شکست  
 همش موسم بارش آمد پیش  
 در آنجای افراختند بارگاه  
 نشسته و دیدار میداشت باز  
 پاراسته لشکری تازه زور  
 دویم بار فرستد باهنگ جنگ  
 به پشت درون جعفر تیره راه  
 بدیدانکه دشمن زمینان برفت  
 ز فیروزی خویش گردیده شاد  
 اباچندی از ویرگان سپاه  
 ندانم بجلالت بهر چه راز  
 چه بودش بدل اندرون کی بود  
 در پیشیوار نامه نگار  
 چه در مرشد آباد بد خاک ناوی  
 بره اندر شش مرگ بدر اهر  
 چو در شهر از دشت بگذارد پای  
 نگویم شد از ریخ تن ناتوان  
 بگیتی بنوید جز راه آرز  
 خرد کرده بدبند خشم و کام  
 خداوند خود را بستان در یو  
 بجایش چو گردید بنگاه شاه

نیارست دیگر در آنجا نشست  
 به یکسر نموده گزین جای خویش  
 خود و خسرو و هر که بود از سپاه  
 که چون گاه پیکار آید فرساز  
 پوشیده از گرد خسار هور  
 بکوبد سر دشمن از سنگ تنگ  
 چو بودست با انگریزی سپاه  
 به یکسر بمانند باد تقست  
 نموده تهن منخر سر پر ز باد  
 چو باد دمان تیز سپرده را  
 نور دید پهلو ده راه دراز  
 بکوسنل چه پرتش نهان گفتگوی  
 نکرده ازین در سخن آشکار  
 بد آنوز کلکت به نهاد روی  
 اجل بود گسترده سایه سپهر  
 زمان شد سوی بسترش نمای  
 ز بار بره شد تن او گران  
 بدی راز نیکی ندانست باز  
 ز دیو هواداشت بر سر لگام  
 بکشت دجهان کرد پراز غریب  
 از دور بد خرمی سال و ماه

ندید از زمان سچگون کام دل  
 نه دوستان از و شاد نه بدنی نسپنا  
 پوسنک آمدش لب پر از با بسوز  
 بعینو که داند بجز کرد کار  
 چنان است از راست و ما بزرگ  
 خاک ناله او تخم شیرین بلشت  
 نلو که مرد و بس بود سران  
 بگیتی بر دمسره از نام نیک  
 نور دیده از میر جعفر سخن  
 پیلو نه ستوبید از انگریز  
 به پکار چون دید هر دم شکست

رفتن میجر منرو از بند منسی بجای میجر کرنا یک به پتینه و کشتی  
 کردن شکر سابق پتینه و رفتن بطرف نواب شجاع الدوله  
 و گرفتن سر اودن میجر منرو ایشانرا

دیر سخن سنج آموزگار  
 یکی میجری بود کرد و دبیر  
 و از زاده انگ که فرخنده مام  
 بطنی درون بود آن شیر مرد  
 روان کشت با شکر و فوج کین  
 ابر جای کرنا یک نامجوی  
 چنن گوید از گردش روزگار  
 بتن پیل سیکر بنیر و چو شیر  
 پدر خوانده منرو پسر اینام  
 بدستور آمد چون تک و سنبر  
 برابر وی مردی میفکند پین  
 سوی پتینه بنهاد چون با دروی

دستنگام عیسی فرزند سین و دال

سپه را در گردید آیین و خوی

بگردار پیموده بسختان فتنه

گرفته همه پیش راه تباه

زبان باز کرده بگفتار بد

شمرده بسی کمتر از خاک راه

بجستند پروان ز اندازه سیم

پنهنگنده از مهر بر ما نگاه

ببخشش شگسته شده سایه

بخواند همه را بنزد یک خویش

بهر مرد دهد ماهواری بزرگ

بهمراه گرفته سلیح سستیز

چو منزه چنان دید کار سپاه

سپاهیکه بد برده از هر جنگ

بفرمان در ایش سپارنده جان

ز رفته برون هیچگونه ز راه

بهر جا بیا بند ز ایشان نشان

که گردد گرفتار در جنگ یوز

ابا آنچه برونند سامان جنگ

روان گشت و ناسود جایی بر راه

چو ببری سر آمد ز تارکیش

بماه می و سال بر نین و ذال

به پشته بسیار گور ز مجوی

سراز بند فرمان همه تافته

یور و پین بدار بود هندی سپا

گرفته همه رسم و بنجار به

مرا ترا که نامی بده بر سپاه

بمشتن بدادند تمهید و بیم

بگفتند فرخنده دستور شاه

بسان بهای فرومید و فر

پذیرفته انعام ز اندازه پیش

فراوان و بد پای ما راسترک

از آنگاه بر خواسته تدویر

بنادند رخ سوی دستور شاه

بیر اشفت و شد تیز همچون پلنگ

بدانسته با خوشتن کیز بان

ز یوزستان دستور شاه

در ستاد و بال آن بکرشان

همه را پوچنخیز بسته روز

گرفته پارانند بر بسته تنگ

بفرمان سالار یکسر سپاه

رفتن ز گرفتار بر بسته لب

رسیدند چون باد سپرده گام  
 سپاه گنه کار بر گشته بخت  
 بناده بیالین سر خوشتن  
 نه کس با پیدار و نه کس دیده بان  
 گرفته سپه خفته گانرا بجواب  
 چو آمد نزدیک میجر ز راه  
 بفرمود آن نامدار لبند  
 بسته بزنجیر و غلج دست و پا  
 از ایشان هر کس گنه کار تر  
 پشوشش نموده از آن انجمن  
 ز پنجاه کس بهتر نامدار  
 بر آورد و انگه پی باز خواست  
 ز هند و ستانی و هندی سپاه  
 گزید از پی دآوری سرفراز  
 پشوشش باورده هر کون بجای  
 سزای سزادار مرد گناه  
 نه چند چو بد کار پاداش خویش  
 نکوبی بسنگ از سر کر زه مار  
 کند خوی و ارون خود آشکار  
 بزرگان کند آور رای زن  
 سوی جستجو نیز شتابتند

بدان پو فامردم نشت کام  
 پی خواب ادبار گسترده خست  
 بجز با سپهان خفته آن انجمن  
 نه آگه که آید ریس بدگان  
 سوی باز شستن نموده شتاب  
 بغیر وزی و فریق آن سپاه  
 به اندیشهارا نمودند بند  
 فکندند در شک و تاریک جای  
 نکوهیده کردار و بد کار تر  
 برون آوریدند چنجاه تن  
 سزاوار شستن شش اندر چاه  
 تی چند در کار و کردار راست  
 که بودند فرما بزوی کوزاه  
 که کردار هر کس بچونید باز  
 باندیشه زرف و فرخنده رای  
 چه باید نمودن بآیین و راه  
 ز بد بدتر آرد و دگر ره پیش  
 برد جانگزا از هر سوم بکار  
 رساند مردم زیان بشمار  
 شده گرد یکجا یک انجمن  
 که دآوری موی بشکافتند

زد دیگرسان شد فروان آشکار  
 سخن رفت پیر بگفت و شینه  
 چو زان تیره روزان گشته بخت  
 بفرموده میجو داد کیشش  
 بختین زان پست با چارتن  
 بستند بر توپ فرما نبران  
 بتفتد دل تو پسته نشانشان  
 چو انجام شد کار آن چارتن  
 که بودند با جاه و بادستگاه  
 میجو بگفتند گای نامجوی  
 چو ما مترانیم در این سپاه  
 چو لر دیم ما سوی بدر سبری  
 بخوای گرا ز راستی و آهیت  
 ز بر کس چو ما را بیزه است پیش  
 درین گفتگورفت اندک زمان  
 رسید به نزدیک میجو فرار  
 که لشکر شده یلدا و کیزبان  
 جز این چارتن جسته نامور  
 بدان کار خود رسند و همه استنجا  
 سزای کنه داد آزا که خواست  
 از اینها بی تن نماید شباه

گنه از گروه شش اندر چهار  
 فرستند آمد از ایشان پدیه  
 هویدا گنه گشت بسیار سخت  
 که جز داد و کاری نکردی همیشه  
 به اچارتن کرده زان بجن  
 چو کوره ز نقشند آهنگران  
 پرانند هر چار را در زمان  
 بروان آمد چار زان بکن  
 دران پندش مردم پر گناه  
 سرافراز و بار او پاکیزه نوی  
 ز بر کس فرو داشت ما را گناه  
 نمود این سپه سر بر پیروی  
 پیران دم تو پست را بخت  
 سز و پیشین یا هم یاد اش خویش  
 ز انگریزیم پستین مهتران  
 نشود نذر روی بدیگونه راز  
 پرانند یا هم نسان و استنجان  
 بتوب از پیران کسان و گر  
 بناشیم تا در تن ماست جان  
 سپس زین بزوکماندرو آ  
 اگر چه فراوانش باشد گناه



شنیده سخن از گزاشگران  
 شما باز گردید بر جای خویش  
 پستوری مهتر چو ستر  
 بفرمود کز ریزه آهسین  
 دوره هشت زان مردم بدسکال  
 بخواند و چنین گفت آن نامجوی  
 ز من هیچ ناید شمار از زبان  
 ز خود دور سازید آلاب جنگ  
 شنیدند و از دل سلیج بزد  
 سخن راست برده گان ابلهان  
 چو پردخته گشتند از سیان جنگ  
 دوره هشت تن زان بداندیشید  
 از ان دیو خویان بجا مانده چاه  
 در ستاد و بمنو و همان توپ  
 بگرد بدی تا توانی مگرد  
 نه پند بدی سردسین کوناه  
 چنین گفت کای نامور مهتران  
 بشکر مدارید اندیشه پیش  
 چو فرستند آن مهتران سرسبر  
 نمودند پرتوپ ناور و ولین  
 بزودیک خود مهتر همسال  
 مدارید از رتس پشمرده روی  
 بیاشید شادان بامن و امان  
 ز دایند از دل همه ریو و رنگ  
 که ز پید ببرد مگه دار و برد  
 گشودند از خویشتن در زمان  
 بفرمان میجر نکرده در رنگ  
 پراندند و دم ز توپ پشبرد  
 بجای دیگر مهتر نامه دار  
 ز آتش برافروخته جان توپ  
 چو کشتی ز جانت پرازند گرد  
 کسی را بجز نیک پشه مباد

روان شدن میجر منر و جنگ نواب شجاع

الدوله و رسیدن قمر بنی هاشم کراو

بجز آنکه دستور باد استگلا  
 بشدنا توان از انگریزی سپنا  
 زمرد چو آمد بر ویر شکست  
 بجست آشتی راه کینه بیت

به پیکار رفت آنچه پیداد و داد  
 اگر کرده آن نامر نامد بدست  
 بلفظ دری آنچه نامر نگار  
 از آنکه که دستور دید شکست  
 پیام بر وشکر از چارسوی  
 سخن در میان وی و انگیز  
 چو مغرور بدشته دستور شاه  
 بانگیز در نامه از سوی خویش  
 ز بهنجا ردانش همه بوده دور  
 چو انگیز پوشیده و آشکار  
 ز اندی سخن بجز مبر و پداد  
 چو دستور دیدند جوای کین  
 ز کونسل سوی میجر من ساز  
 دلاور شد رزم را ساخته  
 همه کار با بسته درگاه جنگ  
 سپه از سر نو نموده همشار  
 بر افراخته یال چون زره شیر  
 ز ماه نیم روز رفته هیچ  
 شد آگاه دستور کا پد سپاه  
 چو بد سر نوشتش که پند شکست  
 بیاورده رخ سوی کار سپاه

کس از انگیزان نکر دست یار  
 خمش چون بنشاید ز گفتن نشست  
 نگارشش نموده گنم آشکار  
 ز انگیز رفته به کبر نشست  
 ز هر جای کشور بد و کرده رو  
 همی رفت از آشتی و ستیز  
 ز بسیاری ساز جنگ و سپاه  
 بنشستی سخنها ی خاطر پریش  
 هوید اچو زوشه فراوان غرور  
 بختی بجز آشتی همسکار  
 بوده بناورد و پیکار شاد  
 برابر و ز کینه بکنده چین  
 به پیکار بستن پیام جواز  
 دل از کام و آرام پر دست  
 نموده پیکار بیکه بست درنگ  
 دل و جان گرد کرده بر کار زار  
 روان گشت آن به پوشش گیر  
 همی راند شکرانی درد و ریخ  
 ریخ ماه از گرد کرده سیاه  
 ره رای و تدبیر داده ز دست  
 نه بر روی دشمن فرو بسته راه